

مقدمه



ژانویه بسیار سردی بود. دما اغلب روزها به پنج درجه زیر صفر می‌رسید. از لحظه سال نو برف باریدن گرفت و تا اواسط فوریه، فقط یکی دو بار بند آمد و هوا کمی گرم شد و برف‌ها کمی آب شدند و گل‌های برفی سفید از لابه‌لای چمن‌های خیس جوانه زدند؛ اما هنوز چند روزی نگذشته بود که باز برف رویشان را پوشاند. درخت‌ها با دانه‌های برفی که باد بر شاخه‌هایشان نشانده بود، سفیدپوش شده و تار عنکبوت‌های یخ‌زده مثل طرح‌های بازی‌نخ‌بازی لابه‌لای پرچین‌ها کشیده شده بودند. دلیجه‌ای تنها، همچون شب‌چی در نور کم فروغ باغ، روی حصار نشسته بود. روباه‌های لاغر و کم‌جانی که آن اطراف پرسه می‌زدند، از فرط گرسنگی درنده‌خوتر در بیشه و دره دنبال شکار می‌گشتند. کپه‌ای پر خون‌آلود و به‌هم‌چسبیده، تنها چیزی بود که از کبوتر جنگلی بزرگی به جا مانده بود؛ انگار کیسه‌ای پر را روی زمین خالی کرده باشند. قرقاول‌های سرگردان از مزارع می‌گذشتند؛ برف پره‌های دمشان را سنگین کرده بود و آهسته روی زمین یخ‌زده راه می‌رفتند. ردپایشان مثل پیکانی روی برف راه را نشان می‌داد؛ از این طرف، از این طرف، و تا دوردست‌ها ادامه داشت و سپس محو می‌شد.

در آن هفته‌های برف و یخبندان، خرگوشی صحرائی میان کشتزارها جست‌وخیز

می‌کرد. آرام حرکت می‌کرد، چون موجود زنده‌ای درونش در حال رشد بود. خورشید کم‌رنگ زمستان که غروب می‌کرد و به افق می‌پیوست، دست و پایش را زیرش جمع می‌کرد و می‌نشست و هر جا که می‌توانست، پناه می‌گرفت تا از سوز باد و چشم‌های گرسنه شکارچی‌ها در امان باشد. شب‌ها، با پنجه‌هایش برف را می‌کاوید تا جوانه‌های علف را میان ساقه‌های ذرت پیدا کند و بخورد یا شاخه‌های برهنه را میان پرچین‌ها می‌جوید؛ این‌ها منابع غذایی ناچیزی بودند که به او نیرو می‌دادند تا سرما را تحمل کند و طی چهل و دو شب و روز، که طول دورانی بارداری خرگوش صحرائی است، بچه‌های متولد نشده‌اش را زنده نگه دارد.

در یکی از شب‌های فوریه، خرگوش در گوشه‌ی یکی از مزارع، لانه‌ای لابه‌لای انبوهی از علف‌های بلند ساخت؛ در همان‌جا، زیر نور ماه، بی‌صدا بچه‌خرگوشی به دنیا آورد به سیاهی شب که روی پیشانی‌اش خال سفیدی شبیه ستاره داشت. خرگوش نوزادش را می‌لیسید، شیرش می‌داد، در بغلش می‌گرفت و از او محافظت می‌کرد، تا اینکه بچه‌خرگوش کم‌کم توانست از دست‌ها و پاهایش استفاده کند. آن وقت بود که مادر، آرام و دلواپس، با پوزه‌هانش داد و او را از لانه به مخفیگاه جدیدی میان توده‌ای پرپشت از علف‌های خشک کشاند که همچون چادری گرم و راحت بچه‌خرگوش را در پناه خود گرفت.

از جای امن بچه‌خرگوش که خیالش راحت شد، عقب رفت و با نوک پنجه‌هایش، ردپایش را شتابان از روی خاک محو کرد تا قبل از آنکه سپیده بزند، از آنجا برود. نرم و سبک حرکت می‌کرد، انگار نمی‌خواست حتی یک علف را هم خم کند. کارش که تمام شد، با فشار قدرتمند پاهایش جهش بلندی کرد و دور شد. دیگر بین او و بچه‌خرگوش ردپایی نبود و زمین صاف صاف بود. برای او که سوراخی زیر زمین نداشت تا نوزادش را پنهان کند، بهترین کار این بود که تنه‌ایش بگذارد و شکارچی‌ها را به سمت خود بکشاند تا شب از راه برسد و در تاریکی امن شب به لانه‌اش برگردد.

چند ساعتی که گذشت، سرمای زمستان فروکش کرد و دست از گلوی زمین برداشت. برف‌ها آب شدند و چون حباب بر سطح زمین‌های باتلاقی نشستند. آدم‌ها شاد و مسرور از خانه‌هایشان بیرون آمدند، اما بچه‌خرگوش، با آن ستاره سفید روی پیشانی‌اش، در لانه علف‌پوشش خودش را جمع کرده و نشسته بود و با دقت به صداهایی که همراه باد از دور

می‌آمد، گوش می‌داد. صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند؛ صدای شالاپ‌شلوپ دویدن در باتلاق و صدای نفسی بریده‌بریده به دنبال آن، چیز دیگری هم نزدیک می‌شد، بوی سگی که با سرعت به طرف مخفیگاه بچه‌خرگوش می‌دوید، شادمانه پارس می‌کرد و وحشت به دلش می‌انداخت.



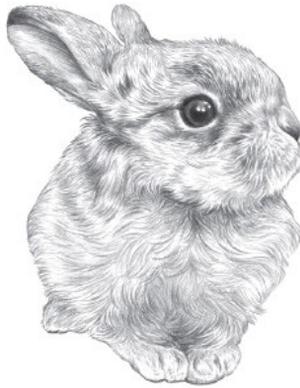
دین محمد خاں

بخش اول

حرف و صدا

دین محمد خاں

بچه خرگوش صحرایی زمستانی



«مردم سیبری خرگوش‌ها را بر اساس زمان تولدشان نام‌گذاری می‌کنند: ناستویک (متولد ماه مارس، زمانی که برف بالابه‌ای سفت پوشیده می‌شود)، لتنیک (متولد تابستان) و لیستویادنیک (متولد پاییز، زمانی که برگ‌ها از درختان می‌ریزند).

— ای. ای. چرکاسوف، یادداشت‌های یک شکارچی در شرق سیبری، ۱۸۶۵

کنار در پستی ایستاده بودم و برای پیاده‌روی‌ای طولانی آماده می‌شدم که صدای پارس سگی را شنیدم و به دنبال آن صدای مردی را که فریاد می‌زد. پشت چکمه‌هایم را محکم بالا کشیدم و پایم کردم و از روی سنگ‌ریزه‌ها به سمت دروازه چوبی باغ رفتم تا ببینم چه خبر است. دلیلی نداشت سگی آن نزدیکی‌ها باشد. انبار بازسازی‌شده‌ای که در آن زندگی می‌کردم، میان گستره‌ای وسیع از زمین‌های زراعی تک‌وتنها قد علم کرده بود که با نهرها و پرچین‌ها بخش‌بندی شده بودند و قطعات جنگلی پراکنده‌ای میانشان قرار داشت. از کودکی با داستان‌های شکارچیان غیرمجازی بزرگ شده بودم که قفل‌ها را می‌شکستند و وحشیانه دروازه‌ها را باز می‌کردند تا وارد زمین‌های کشاورزان و درختزارها شوند و گوزن و خرگوش شکار کنند یا سگ‌هایشان را پی شکار خرگوش صحرایی

می‌فرستادند. خیلی از مواقع، خطری وجود نداشت و پیش می‌آمد که سگ‌ها، وقتی کنار صاحبشان در گذرگاه‌های باریک روستا راه می‌رفتند، چشمشان به خرگوشی بیفتد و رم کنند یا صرفاً به محض رسیدن به فضایی باز و وسیع، ناگهان هیجان‌زده شوند، بدون و گلهٔ گوسفندها را به هم بریزند یا لانهٔ پرنده‌ها را سر راهشان خراب کنند. همین یک سال پیش بود که سگی هیجان‌زده، نفس‌نفس زنان در پی شکار، از بالای دیوار پرید و آمد داخل باغ، اما قصد حمله نداشت؛ همان‌جا ایستاده بود و دمش را شادمانه تکان می‌داد. بعد هم پرید و به سرعت دور شد. ولی چنین اتفاق‌هایی نادر بود و من کنجکاو شده بودم بدانم چه خبر شده است.

از بالای دروازه خم شدم و نگاهی به مزرعه انداختم که با شیب ملایمی به سمت افق بالا رفته بود و انتهایش دیده نمی‌شد. آسمان خاکستری تیره بود، با ته‌مایهٔ آبی. نگاهم را از ردیف پرچین‌ها و از بالای زمین‌های پوشیده از ساقه‌های خشک و برهنهٔ گندم و تکه‌های باقیماندهٔ برف، که آهسته آب می‌شد، به طرف جنگل مقابلم، که چون سایه‌ای تاریک بود، گرداندم. اگر هم سگی آنجا بود، دیگر رفته بود. سرمای سوزناک باد گونه‌هایم را می‌خراشید. بخار سفید نفس‌هایم از شدت باد، بیرون‌نیامده پراکنده می‌شد. در جیبم دنبال دستکش‌هایم گشتم، جلوی پالتوام را کشیدم و آن را تنگ‌تر دورم پیچیدم و راه افتادم.

مسیر پیاده‌روی‌ام جاده‌ای کوتاه و خاکی بود که در امتداد مزرعهٔ ذرت پیش می‌رفت و به جاده‌ای باریک در دل روستا می‌رسید که دو طرفش پرچین‌های بلندی قرار داشت و شاخه‌های تمشک و توت مرواریدی از لابه‌لایشان آویخته بود. دو نوار باریک روی خاک سفت به وجود آمده بود و ماشین می‌توانست به راحتی از آن رد شود، اما پر از گودال و ناهمواری بود. به پایان راه خاکی رسیدم و از سرایشی ملایمی که به جاده ختم می‌شد، پایین رفتم. غرق در افکارم بودم که یک‌دفعه چشمم به موجود کوچکی روی علف‌های وسط جاده افتاد. خشکم زد. بچه‌خرگوش صحرائی! بلافاصله فهمیدم بچه‌خرگوش صحرائی است، با اینکه تا آن لحظه هیچ‌وقت بچه‌خرگوش صحرائی ندیده بودم.

بچه‌خرگوش اندازهٔ کف دستم بود. چشم‌هایش باز بود، گوش‌های کوتاه ابریشمی‌اش را سفت و محکم عقب نگه داشته بود و شکمش را به زمین چسبانده بود. کرک تنش قهوه‌ای تیره بود، پر پشت و مواج و در امتداد ستون فقراتش فر خورده بود. سیبل‌ها و موهای محافظ

بلند و روشنش از دو طرف بدنش بیرون زده بود و زیر نور بی‌رمق خورشید می‌درخشید و هاله‌ای از نور دور ران‌ها و پوزه‌اش درست کرده بود. روی آن زمین لخت و علف‌های خشک، نمی‌شد به راحتی تشخیص داد کجا خرگوش است و کجا زمین. طوری با منظره بی‌جان زمستان یکی شده بود که اگر متوجه بالاوپایین رفتن سریع پهلوهایش نمی‌شدم، با سنگ اشتباه می‌گرفتمش. کرک دور پنجه‌هایش کرم بود و طوری آن‌ها را محکم روی هم گذاشته بود که انگار داشت استراحت می‌کرد. حلقه کرک کرم‌رنگ پهن و نامتقارنی دور چشم‌های سیاه و براقش را پوشانده بود. روی پیشانی‌اش لکه سفید مشخصی بود، درست مثل لکه رنگی که بی‌هوا بر پیشانی‌اش چکیده باشد. نزدیکش که شدم، تکان نخورد. همان‌طور بی‌حرکت به زمین مقابلش نگاه می‌کرد. بچه‌خرگوش.

از کودکی، دهانه گشاد لانه خرگوش‌های معمولی در زیر درخت‌ها یا روی دامنه تپه‌ها و برق دم‌های سفید و پنبه‌مانندشان که از بیرون لانه معلوم بود، به یادم مانده بود، اما خرگوش‌های صحرایی فرق می‌کردند؛ تقریباً نایاب و مرموز بودند، فقط از دور می‌شد لحظه‌ای دیدشان، آن‌هم در حال فرار. دیدن بچه‌خرگوشی صحرایی که وسط راه لم داده باشد، و اصولاً دیدن این خرگوش‌ها از نزدیک، بسیار عجیب و غافلگیرانه بود. منطقی‌ترین توضیحی که می‌شد برای وجود چنین خرگوشی در چنین جای خطرناکی داد، این بود که سگی که صدایش را شنیده بودم، دنبالش کرده باشد یا آن را گرفته و آنجا رهایش کرده باشد و بچه‌خرگوش گم شده و سر از این جاده درآورده باشد.

چند راه پیش رو داشتم. یک راه این بود که همان‌جا رهایش کنم، به این امید که خودش سرپناهی پیدا کند و مادرش، قبل از اینکه دست شکارچی‌ها به او برسد یا زیر چرخ‌های ماشینی له شود، پیدایش کند. راه دیگر این بود که برش دارم و میان بوت‌ها پنهانش کنم، اما فکر کردم این هم خطرناک است، چون ممکن بود مادرش دیگر نتواند پیدایش کند. اگر سگ دنبالش کرده یا با خود آورده بود، احتمال داشت خیلی از لانه‌اش دور شده باشد و مادرش به سراغش نیاید یا دیگر او را پس بزند.

بچه که بودم، عاشق فصل زایمان گوسفندها بودم و زمانش که می‌رسید، مدام به مزرعه نزدیک خانه می‌رفتم. دیده بودم که چطور گوسفند مادر، یا میش، تنها با بوییدن، بره‌اش را از میان بقیه بره‌ها تشخیص می‌دهد. اگر بره دیگری به او نزدیک می‌شد یا سعی می‌کرد از او